

شما به من بدهکارید

آقای بیگدلی!

ویژه‌نامه زنده یاد
احمد بیگدلی

سمیه سمساریلر

بوده خانم جوانی هم در جمعتان باشد و داستان بخواند که نیست و اگر او بود، حتماً آغازگر برنامه می‌شد. من ناگهان دلم می‌خواهد کنار شما نشسته باشم. اما برنامه تغییر کرده است. من از برنامه حذف شده‌ام. شما بلند می‌شوید و یک سی‌دی و یک شکلات به آقای آدینه‌فر می‌دهید. کودک درون من دلش شکلات می‌خواهد. آقای آدینه‌فر داستانش را می‌خواند و نوبت شما می‌شود. شما می‌گویید که این اولین داستان عاشقانه‌ای است که در عمرتان می‌نویسید. همیشه فکر می‌کردم آدم‌های بسیار مهربان زیاد عاشقانه می‌نویسند. از این تم هیجان زده‌اید

نمایشگاه کتاب اصفهان است. سمت راستتان آقای آدینه‌فر نشسته است و سمت چپتان... دوست دارم فکر کنم احتمالاً یک صندلی خالی آن جا هست که از پشت رومیزی دیده نمی‌شود. من دیر رسیده‌ام اما هنوز برنامه شروع نشده است. خوشحالم که روی آن صندلی احتمالی ننشسته‌ام، من در خواندن یا حرف زدن در جمع خوب نیستم. اولین بار است شما را می‌بینم به هر کس گفتم با آقای بیگدلی برنامه داستان خوانی داریم. گفتند مرد بسیار مهربانی است. من خوشحالم که تماشاچی هستم، امن‌تر است. برنامه شروع می‌شود، شما اعلام می‌کنید که قرار





عاشقان رمانتان انگار قهرمانان من اند که دارند شهید می شوند. صدای بلندگوی سالن مانند پتکی اینبار سخن بزرگان را فرود می آورد. صدای بی رمق سخنی را می برد که سخنانی دیگر را... شما باز سکوت می کنید. به سخنان بزرگان 'چشم' می گویند. می گویند که اشتباهی داستان را در جای نامناسبی می خوانید. راوی دانای کل نمی خواهد دانستن اینکه دارید در دل بر خود لعنت می فرستید که آن همه شور و اشتیاق را به آنجا آورده اید. آنقدر محترم هستید که خلاصه تر داستان را به انتها برسانید. احساس تنگی نفس می کنم. مراسم تمام می شود. خودم را به شما می رسانم.

قرار بود سلام کنم و سلام عده ای را که نبودند به شما برسانم. شکلاتم را بگیرم و با هم دوست شویم. هر چه جلوتر می آمدم بیشتر می دیدم آقای نویسنده فرسنگها دورتر است. می دیدم چطور با داستان باشکوهش از آن فضای کوچک بی حرمت فاصله گرفته است و آنچه مانده صورتی ست کبود و دلی گرفته. تنها شدم. احساس کردم با تمام دردی که حس می کنم مسیری برای پیوستن به او نیست. عقب کشیدم، پس رفتم و با خودم گفتم حتماً وقتی دیگر.

چه می دانستم چند روز دیگر باقی ست! آقای بیگدلی شما یک شکلات به من بدهکارید!

و لبخندی تمام چهره تان را پوشانده است. رمان نیمه تمامتان را خلاصه کرده اید و تلاش کرده اید چیزی از داستان از قلم نیفتاده باشد. بسیار خوب می خوانید. متن مقتدر و جاندار است که با صدای بم شما فضای عجیبی درست کرده است. به این فکر می کنم که چقدر زحمت کشیده اید در مهلتی کوتاه خلاصه ای از رمانتان آماده کنید و اینکه چقدر فضا نامناسب است. همه چیز برای آن داستان و آن صدا زیادی کم است. سر و صدای سالن، جا به جایی حاضرین، همه چیز. خط داستانی مدام از دستم در می رود. دلم می خواهد بچه خردسال کنارم را که مادرش نمی داند چرا به جای پارک او را به این جا آورده است و خیلی های دیگر را از سالن حذف کنم. دلم می خواهد اینجا سالن باشکوهی باشد با سقفی بلند. دلم می خواهد... صدای بلندگوهای سالن به گوش می رسد که خانمی با صدایی بی رمق متنی تبلیغاتی را می خواند. شما ساکت می شوید تا تمام شود. نگاهتان می کنم. آنقدر خجالت می کشم که انگار صدای تبلیغات از گلو من است که خارج می شود. صدا قطع می شود. توضیح می دهند که با سالن، زمان کمتری هماهنگ شده بوده است. شما شروع می کنید. من دلشوره گرفته ام از دست بغل دستی هایم، از اینکه نکنند باز آن خانم تبلیغات بخواند. دلم می خواهد سر جماعتی فریاد بکشم. شما مشغول خوانندید و

من دلشوره گرفته ام از دست بغل دستی هایم، از اینکه نکنند باز آن خانم تبلیغات بخواند. دلم می خواهد سر جماعتی فریاد بکشم. شما مشغول خوانندید و عاشقان رمانتان انگار قهرمانان من اند که دارند شهید می شوند. صدای بلندگوی سالن مانند پتکی اینبار سخن بزرگان را فرود می آورد. صدای بی رمق سخنی را می برد که سخنانی دیگر را... شما باز سکوت می کنید.